زمانِ امید

سارا شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۱۰۰۱

تعداد صفحه : ۱۱

آخرین بررسی : ۸۷/۰۵

تاریخ تحریر : ۱۳۸۲

www.shandel.org

موضوع : نسلِ دیروز ، نسلِ امروز

زمانِ اُمید

در مفاتیح خواندم که دعای کمیل دعای خضر نیز هست و خضر پیامبرِ امید است. ما را، موسی را، با خود در همهٔ ماجراهای سخت‌اش همراهی می‌کند و هر بار در برابرِ سوالِ ما، چرایی‌های ما، عصیانِ ما، مخالفتِ ما با قتلِ آن کودک، با خراب کردنِ آن دیوار، با غرق شدنِ آن کشتی، ... می‌گوید :

نگفتم که ایمان نداری؟ و در پاسخ می‌شنود که : صبر خواهم کرد و عاصی نخواهم شد.

امروز امّا ما عاصی شده‌ایم. دیگر صبر نداریم. عاصی شده‌ایم، نه نسبت به واقعیتی که نمی‌فهمیم، بلکه نسبت به خودمان. نسبت به توهمات‌مان. به اینکه هر بار امید بستیم و هر بار ناکام ماندیم. اینست که دل از حقیقت‌مان کنده‌ایم. خضر را تنها گذاشته‌ایم. همراهی‌اش نمی‌کنیم. ایستاده‌ایم و سر به زیر شده‌ایم. پذیرفته‌ایم که بی ادعا باشیم، سرِمان به کارِ خودمان باشد. جامعه و تاریخ را بسپاریم به دستِ سیاستمدار و قدرتمدار ، و زندگی‌مان را بکنیم.

این ناامیدی را ما در چهرهٔ جوانان‌مان می‌بینیم. همین جوان‌ها که به ظاهر میهمانی می‌گیرند و می‌خوانند و می‌رقصند... ولی عاشق نمی‌شوند، شور ندارند، دل‌خوش نیستند، به هیچ چیز. در جستجوی امنیت هستند و موفقیّت. همین جوانانی که می‌خواهند در لذّت به فراموشی برسند. قهرمانانِ لذّت در فلسفه، همه متفکرینی هستند که به لذّت در غلطیده‌اند، چون شادی ندارند. امید ندارند. چهره‌های عبث هستند. لذّتِ مستی، خماری... هر چه که بی‌خبری می‌آورد و بی‌حسی... در هیچ‌کدام اما، عشق و شور و امید نیست.

این ناامیدی را ما در ذهنیتِ مردم‌مان احساس می‌کنیم. تمام شهر حجله‌بندانِ مرگِ امید این مردم است. مردمانی که خسته شده‌اند؛ که مجروحند؛ که داغدارند؛ که می‌خواهند باز ماندگان‌شان را از بلای سیاست و بیداد فقر حفظ کنند و مصون‌شان بدارند.

این ناامیدی را ما در سخنِ امروزِ روشنفکران‌مان، استشمام می‌کنیم. خضر آن پیامبریست که ما بیش از هر زمان، به او نیازمندیم.

چرا؟ چون ما امروز به امید، بیش از هر چیز محتاجیم.

دوره‌ای بود دورهٔ ما، بیست و چند سال پیش، ما سرشار از شور و شوق و امید بودیم. فلسفهٔمان برای "تغییرِ جهان" بود و نه "تفسیرِ آن". جامعه‌شناسی‌مان برای به‌هم زدنِ نظمِ موجود بود و بر پاییِ نظمِ اجتماعیِ نوینی. تاریخ‌مان گشوده بود و تاریخِ فردا در دست‌های ما بود. می‌خواستیم انقلاب کنیم. نظمِ جهان را تغییر دهیم. مدینهٔ فاضلهٔ خودمان را، در گروهِ کوچک‌مان، در جامعهٔ بزرگ‌مان، در جهان، تحقق دهیم. همبستگی شعارِ ما بود و رفاه را جز در تقسیم‌اش با دیگران نمی‌خواستیم. بیست سالِ پیش، جامعهٔ ما شاهد پیدایش و رشد هزاران گروه بود. به اسامی‌شان نگاه کنید : آرمان و مردم، دو مؤلفهٔ ثابت بود. آرمان، آوا، ندا، صدا، فریاد... همه نشان از قدرتِ ما، عزمِ ما در رساندنِ حرف و حدیث‌مان به گوش دیگران داشت؛ و بعد، خلق، مردم، مستضعفین، کارگران... یعنی یک تجمع، یک جمع، چرا که ما رستگاری را برای همه می‌خواستیم. این پروژهٔ مشترکِ ما بود. این حَبلِ مَتین ما بود. ریسمانِ مشترک ما. این همان طنابی بود که ما را از چاه نجات می‌داد و به صعودمان وا می‌داشت.

اما این دوره، خوب و بد، گذشته است.

از آن زمان تا به امروز تحوّلاتِ بسیاری رخ داده است. در جهان، در ایران.

در جهان، افسون‌زدایی شده است. عصرِ انقلابات به سر رسیده است. عصرِ ایدئولوژی‌ها به پایان رسیده است. مذاهبِ امید، مذاهبی که وعدهٔ رستگاری و نجات می‌دادند، در بحرانند. روشنفکران، مرگِ ایدئولوژی‌ها را اعلام کرده‌اند. پایانِ تاریخ را اعلام کرده اند. انتظار به پایان رسیده است. دیگر سبزواری‌ها، هر روز اسبی را زین نمی‌کنند و بر دروازهٔ شهر نمی‌بندند تا امامِ زمان اگر آمد، سوارش شود. امروز از صاحب زمان می‌خواهند که دیرتر بیاید تا امتحانِ کنکور باز هم به تعویق نیافتد.

سخن گفتن از امپریالیسمِ جدید، دیگر خریدار ندارد. گفتمانِ عدالت‌خواهی، مغلوبه شده است. از مذهب گفتن، زدگی ایجاد می‌کند. ملی‌گرایی کارِ پدرانِ ما بود. در نتیجه، مبارزه با امپریالیسم‌مان را حواله می‌دهیم به سازمان ملل. سوسیالیسم‌مان را تقلیل می‌دهیم به خیرخواهی و حَسَنات. مذهب‌مان را "تبدیل" می‌کنیم به معنویتی بی‌ضرر، و انقلابی‌گریِ دیروزمان را "تعبیر" می‌کنیم به جوانی و خامی.

اما مسائلِ ما آیا از آن زمان تا به امروز تغییر کرده است؟ آیا فقر و گرسنگی کمتر از دیروز است؟ نیاز به مذهبی که پشتوانهٔ عدالت‌خواهی و دست در دستِ آزادی باشد، کمتر است؟ سلطهٔ بی‌رقیبِ امپریالیسمِ جدید، مگر عیان‌تر از دیروز نیست؟ واقعیتِ جهانِ سوم مگر نه اینکه همچنان موجود است و امروز بیش از دیروز در زیرِ غلطکِ بازارِ جهانی دارد قربانی می‌شود؟ و مگر نه اینکه برای جلوگیری از آنچه که از پی مهاجرت‌های مکررِ جـوانان و مغزهای جامعه ـکه فروپاشیِ ملی می‌نامندـ ما بیش از هر زمان نیازمند ایجاد یک روحِ ملی و احساسِ تعلقِ مدنی به این سرزمین هستیم؟

نسلِ ما، نسلِ دیروز، در پشتِ "نه"ای قهرمانانه، در پشتِ سنگرِ اصولِ اخلاقی و اعتقادیش در برابرِ واقعیت می‌ایستاد. واقعیت را نمی‌پذیرفت.

رونو، خوانندهٔ فرانسوی می‌خواند : "جامعه! گرفتارم نخواهی کرد."

پسوا، شاعرِ پرتقالی می‌نوشت : "...واقعیت! فردا بگذر. برای امروز دیگر کافیست..."

اخوان می‌گفت : "...بیا ره توشه برداریم، قدم در راهِ بی‌برگشت بگذاریم..."

هوگو می‌سرود : "...پاهایم اینجا، چشم‌هایم جایی دیگر!..."

نسلِ ما چشم‌هایش به جایی دیگر بود. نسلِ ما قدم می‌گذاشت در راهِ بی‌برگشت. امروزه امّا، عصرِ پذیرشِ واقعیت است. پذیرشِ سرنوشت. عصرِ دست کشیدن از آرزوهای بی‌سو و سرانجام است و دعاوی بی‌حساب و کتاب. و این واقعیتِ جهانی، در ایرانی که تجربهٔ انقلاب و جنگِ خارجی و داخلی و اصلاحات و... را همه در طیِ بیست سال تجربه کرده است، بیشتر نمادینه شده است. خسته شده‌ایم از این تجربه‌های مکرر و همه تلخ. اینست که پناه می‌بریم به امنیتِ زندگیِ شخصی، و از ادعاهای بلند و پروژه‌های مشترک‌مان دست می‌شوییم و این‌همه را به حسابِ عقلانیت، پختگی و تجربهٔ تاریخ می‌گذاریم.

به آهنگ‌های امروزی نگاه کنید : مدام به فراموشی‌ات می‌خوانند، به پذیرشِ واقعیت. اکتفا به آنچه که هست :

"گذشته‌ها گذشته"، "این کارِ سرنوشته". "عمرکمه، صفا کن" ، " اگه نباشه دریا، به قطره اکتفا کن".

نسلِ دیروز بر سر حرفش می‌ایستاد، تا آخر. تزلزل را خیانت می‌خواند و بُریدگی. نسلِ امروز امّا "حرفش را پس می‌گیرد." و می‌خواند که "خیال نکن نباشی، بدونِ تو می‌میرم". می‌خواهد واقعیت را بپذیرد، در آن دخیل شود، حتی گاه دوستش داشته باشد، و به خود بقبولاند که می‌تواند به بازی‌اش بگیرد. می‌خواهد مثبت اندیش باشد، خوش‌بین. کار را یکسره کند. وارد صحنهٔ واقعیت شود. در آن مشارکت کند.

روشنفکران‌مان به ما می‌گویند : "این"، درست است، "آن"، جوانی بود و خامی. ما باید تجربهٔ تاریخ را در نظر داشته باشیم. باید فرزند زمانهٔ خویش باشیم. امروز عصر، عصرِ عقلانیت است. ادعاهای گذشته را نگاه کنیم : انقلابِ اجتماعی. سوسیالیسم. جهانِ سوم گرایی. مذهبِ سیاسی. مردم‌خواهی... همهٔ این‌ها را تجربه کردیم و امروز به اینجا رسیده‌ایم. در نتیجه، تجربهٔ تاریخی حکم می‌کند که در حرف‌هامان تجدید نظر کنیم. اگر ما مبارزینِ دیروز می‌گفتیم : آرمان و مردم، امروز باید بگوییم : عقلانیت و فرد. اگر ما مذهبی‌های دیروز می‌گفتیم : مذهبِ ایدئولوژیک. یا به قولِ بازرگان، مسلمانِ اجتماعی، امروز باید بگوییم : معنویتِ فردی، دینداریِ خصوصی. اگر ما روشنفکرانِ چپِ دیروز می‌گفتیم : سوسیالیزم، امروز باید بگوییم : نیکوکاری، کار حسنه، خیرخواهی. اگر ما جهان سومی‌های دیروز می‌گفتیم : راهِ سوم، امروز باید بگوییم، دمکراسیِ لیبرال. باید واقعیتِ جهانی شدن و نسبیتِ مرزهای ملی را پذیرفت.

از طرفی، مذهبِ اجتماعی هم، تجربهٔ خودش را پس داده است. انقلاب هم کردیم و دیدیم که چه بود. سوسیالیزم هم که دیوارش فرو ریخت و راه سوم هم که به بیراهه انجامید... این حرف‌ها را تاریخ منسوخ کرده است. این لیلی و مجنون‌ها به درد ادبیات می‌خورند، واقعیت‌ها را باید پذیرفت، با همه کاستی‌ها و کم بودهایش، و گرنه متعصبی خواهید ماند، جزمی، تنگ نظر و خشونت‌گرا !

و نسلِ امروز قبول کرده است که کم‌توقع باشد و واقع‌بین، و دل خوش کند به "به ـ بودِ" همین واقعیت.

نتیجه‌اش اما چه شده است؟ نتیجهٔ این حرف شنوی‌ها از گفتمانِ غالب چه شده است؟ نتیجه‌اش این شده است که ما به دلیلِ شکستِ الگوهایمان، در ارزش‌هایمان نیز تجدید نظر کرده‌ایم. در آرمان‌ها و آرزوهایمان. چون الگوی سوسیالیزم شکست خورد، سوسیالیزم را کنار گذاشتیم. چون الگوی مذهبِ

اجتماعی با قدرت و منافعِ قدرت در هم آمیخت و به فاجعه انجامید، دینداریِ اجتماعی و متعهد به مردم را هم کنار گذاشتیم. چون (دولت) متولیِ ملت شد، تعلقِ ملی را زیر سوال بردیم و جز به گریز نمی‌اندیشیم و چون به همهٔ امیدهای ما خیانت شد، طناب را رها کردیم و در چاهِ واقعیتِ روزمرّگی‌مان، به بقاءِ خود می‌اندیشیم.

در جستجوی خود، مارگزیده شده‌ایم، اینست که از هر آنچه که خاطره و خطرِ این گَزیدگی را دوباره زنده و نزدیک می‌کند، گریزانیم. جستجو را کنار گذاشته‌ایم و به مصون نگه داشتنِ آنچه که هست، بسنده می‌کنیم. اما این تجربه‌های همه تلخ، بایستی توشهٔ ما برای ادامهٔ جستجو باشد. مگر نه اینکه به گفته‌ای : "...ضربه‌ای که هلاک‌مان نمی‌کند، قوی‌ترمان خواهد کرد..."؟ صحبت بر سرِ پایبندی به الفاظی چون ایدئولوژی، سوسیالیزم، دمکراسی‌و... نیست. وفاداریِ ما نه به پوسته که به مغز است. مغز را برداریم و پوسته را رها کنیم. شریعتی می‌گفت برای من سوسیالیزم یک نظامِ اقتصادی نیست، فلسفهٔ زندگی‌است. برای ما نیز، ایدئولوژی یک سیستمِ بستهٔ عقاید نیست، همان است که نسلِ جوانِ امروز از "مَرام" مراد می‌کند. مَرام به معنای تعهد و پایبندی به اصول و ارزش‌هایی.

از دو موضع به ایدئولوژی انتقاد می‌شود :

نخست (از موضعِ) دمکراسیِ لیبرال که خود، مدارِ ایدئولوگ‌هاست و با رسم و رسومِ یک ایدئولوژی، در واقع با اسمِ ایدئولوژی درگیر می‌شود. و دیگری از موضعِ پُست مدرن و نقد ایده سالاری. در اینجا ما امّا از ایدئولوژی، معنا و مرام و جهت را مُراد می‌کنیم.

فرناند دومون، جامعه شناس و متکلم کانادایی می‌گوید :

"...در هر دوره به ما گفتند که عصرِ پایانِ ایدئولوژی‌ها سر رسیده است و پایانِ ایدئولوژی‌ها را همچون پایانِ توهّمات به ما نمایاندند. در حالی که پایانِ ایدئولوژی‌ها، پایانِ توهّم نبود، پایانِ امید بود. جامعه‌ای که پروژهٔ مشترکی ندارد به چه کار می‌آید؟ پس بگذاریم تاریخ را قدرت‌ها بسازند..."

این کاری‌است که ما امروز در صدد آن هستیم.

تاریخ یعنی چه؟ تاریخ یعنی حافظهٔ ما؛ خاطرهٔ ما؛ گذشتهٔ ما؛ واقعیتِ دیروزِ زندگیِ ما و مگر نه اینکه هر حرکتِ جدیدی، اگر بخواهد که نو باشد، اولین کارش ایستادن در برابرِ سازندگانِ این تاریخ، و صاحبانِ این شناسنامه‌هاست؟ ایستادن در برابرِ این حافظه‌ایی که به ما می‌گویدکه : یادت نرود! همین کارها را ما در جوانی کردیم، دیدید که چه نتیجه‌ای داد. همین سنتی که به من می‌گوید : همیشه همین بوده است؛ از قدیم تا ابد. همین گذشته‌ای که مدام به من هشدار می‌دهد، از حرکت بازم می‌دارد و ناامیدم می‌کند.

چاره را نسلِ امروز در گریز یافته است. گریز از این وطنی که دیگر مأوایش نیست. که در آن هیچکاره است. که مدام تحقیر و طردش می‌کند. و نسلِ ما، نسلِ دیروز، در واکنش به همه‌خواهیِ دیروز، امروز چاره را در کم توقعی یافته است، در "اکتفای به قطره"، در "زمانه با تو نسازد، تو با زمانه بساز"، در "گلیمِ خود را از منجلابِ واقعیت بیرون بکش." همین مردمی که در شرایطِ انقلاب، یا در شرایطِ تهاجمِ دشمنِ خارجی، حماسه‌ها آفریدند و سرمشق شدند، امروز جز به امنیتِ اقتصادی و اجتماعیِ فردِ خود، یا در خانوادهٔ خود، نمی‌اندیشند. دغدغه‌های اجتماعی، در بهترین حالت، به پرداخت خمس و زکاتِ ثروت ِخویش، تقلیل یافته؛ و احساسِ تعلقِ به یک ملت، یک سرنوشتِ مشترک، دیگر وجود ندارد.

در برابرِ دیکتاتوریِ این واقعیت، سلاحِ ما چیست؟ نه قدرتی داریم و نه امکاناتی. تنها امید است و تنها ایمان است که به ما این قدرت و این امکانات را خواهد داد. امید به آینده‌ای که ما در ساختنِ آن سهیم‌ایم و ایمان به آرمان‌ها و ارزش‌هایی که معنای زندگیِ مایند.

یکبار دوستی از من پرسید چه باید کرد؟ و در برابرِ هر راهی، کاری، پیشنهادی که به او می‌کردم، مشکلات و موانع و واقعیت‌های اجتماعیِ بازدارنده‌اش را برمی‌شمرد. همه درست و دقیق و واقع‌گرایانه. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. به او گفتم تو راست می‌گویی. اما، پیش‌شرطِ هر کاری، نه امکاناتی‌ست که در اختیار داریم و نه قدرتی که از آن بهره‌مندیم، پیش شرطِ هرکاری، دوست داشتن است. باید اول این ملت، این مردم، این سرزمین را دوست داشت، باید به این سرزمین تعلق داشت، باید به سرنوشتِ مشترک اندیشید تا بد و خوبش، بد و خوبِ خودمان باشد و بعد، بتوانیم در جهتِ تغییرش بکوشیم.

صحبتِ قبلی من، صحبت از وفاداری بود. وفاداری به یک مفهوم : مفهومِ انسانِ جدید. و به یک حرکت : آغازِ دوبارهٔ تاریخ. وفاداری که از آن سخن می‌گفتم، وفاداری به ارزش‌های خودمان علی‌رغمِ واقعیتِ موجود بود. وفاداری به همان عشق، همان آرمان‌ها، همان اصول، همان ارزش‌ها، همان بلندپروازی‌ها که ما را تا به اینجا کشاند. جستجوی مدام و از پا ننشستن. مگر نه اینکه ما همچنان، هنوز، به آن آرمان‌ها و به آن دستاوردها معتقدیم؟ پس بیاییم بجای دست شستن از دعاویِ خودمان، این مفاهیمِ تحریف شده را "باز تعریف" کنیم و این ارزش‌های غصب شده را دوباره تملک کنیم. بیاییم پس از شستشوی این مفاهیم و بازگرداندنشان به شأنِ اولیهٔ خود، نسبت به آنها ادعای مالکیت کنیم.

ادعای مالکیت کنیم نسبت به سرزمینِ خودمان.

ادعای مالکیت کنیم نسبت به گفتمانِ عدالت‌خواهی. همان گفتمانی که امروز در جامعهٔ ما، آنها که در برابرِ آزادی ایستاده‌اند، مدعی‌اش هستند.

ادعای مالکیت کنیم نسبت به گفتمانِ دمکراسی، همان دمکراسی که امروز سرمایه‌داریِ جدید، مِلکِ مطلقِ خود می‌داند.

بیاییم در یک پروژهٔ رهایی‌بخش مشارکت کنیم و ارزش‌های خودمان را از چنگالِ مدعیان و صاحبانِ شناسنامه‌دارش درآوریم. به میراثِ خودمان وفادار باشیم.

نیم قرن پیش، مصدق از ملتِ ایران سخن می‌گفت. بازرگان، از مسلمانِ اجتماعی سخن می‌گفت. طالقانی از شوراها و عدالت‌خواهی صحبت کرد. شریعتی، النّاس را تَرجمانِ اجتماعیِ اَلله می‌دانست.

امروز ما از این همه، دست کشیده‌ایم. تعلّقِ ملی را به نامِ جهانی بودن، کنار گذاشته‌ایم. دین‌مان را خصوصی کردیم تا کمتر هزینه داشته باشد. عدالت‌خواهی را رها کردیم چون (جریان) راست متولیِ آن است. دمکراسیِ لیبرال را تنها روایتِ موفق و ممکن قلمداد می‌کنیم، چون آن تجربه‌های دیگر ناکام مانده بود. امروز ما با عقب‌نشینی داریم به حلِ معضلات‌مان می‌پردازیم، ولی مسائل همچنان باقیست.

در میهمانی‌ای، یکی از اقوام ما که دو فرزندش تاریخ خوانده‌اند، گفت : لعنت بر کسی که بگذارد فرزندانش تاریخ بخوانند و از این سخن این منظور را داشت : "...مومن از یک جا، دوبار گَزیده نمی‌شود..."

من این صحبت را تکمیل می‌کنم :

گاه مومن می‌بیند که چون گَزیده شده است، دیگر ناتوان است. می‌خواند که از این گَزیدن‌ها باید درس گرفت و احساس می‌کند که کاری از او ساخته نیست. گاه طاقتش طاق می‌شود، در این حال، مومن، اگر مومن است، در ایمانش تجدید نظر نمی‌کند. چون ایمانش را تصاحب کرده‌اند، طردش نمی‌کند. چون ایمانش تحقق نیافته است، از او دست نمی‌کشد. چون به ایمانش نمی‌رسد، انکارش نمی‌کند. چون واقعیت علیه حقیقتِ اوست، تسلیم نمی‌شود. مومن، معنای وجود خود را، زندگیِ خود را، در وفاداری به ایمانش می‌داند. مومن این وفاداری را بر مقبولیتِ عامه یافتن، ترجیح می‌دهد. مومن از زندگی خودش شهادت می‌سازد و خودش الگوی ارزش‌های خودش می‌شود.

مومن چون یکبار گَزیده شد، از پا نمی‌افتد.

عشق، ایمان، امید، آرمان‌ها، معنا و دینامیسمِ حرکتِ تاریخ‌اند. وفاداری به این ارزش‌ها، ما را به جستجو و خَلقِ الگوهای جدید وا می‌دارد. این وظیفه و مسئولیتِ امروزیِ ماست.

ما این ناامیدی را در چهرهٔ جوانان‌مان می‌بینیم. همین جوان‌ها که به ظاهر میهمانی می‌گیرند و می‌خوانند و می‌رقصند... ولی عاشق نمی‌شوند، شور ندارند، دل‌خوش نیستند، به هیچ چیز. در جستجوی امنیت هستند و موفقیّت. همین جوانانی که می‌خواهند در لذّت به فراموشی برسند. قهرمانانِ لذّت در فلسفه، همه متفکرینی هستند که به لذّت در غلطیده‌اند، چون شادی ندارند. امید ندارند. چهره‌های عَبَث هستند. لذّتِ مستی، خُماری... هر چه که بی‌خبری می‌آورد و بی‌حسی... در هیچ‌کدام اما، عشق و شور و امید نیست.

چه دوره‌ای بود دورهٔ ما، بیست و چند سال پیش، ما سرشار از شور و شوق و امید بودیم. فلسفه‌مان برای "تغییرِ جهان" بود و نه "تفسیرِ آن". جامعه‌شناسی‌مان برای به‌هم زدنِ نظمِ موجود بود و بر پاییِ نظمِ اجتماعیِ نوینی. تاریخ‌مان گشوده بود و تاریخِ فردا در دست‌های ما بود. می‌خواستیم انقلاب کنیم. نظمِ جهان را تغییر دهیم. مدینهٔ فاضلهٔ خودمان را، در گروهِ کوچک‌مان، در جامعهٔ بزرگ‌مان، در جهان، تحقق دهیم. همبستگی شعارِ ما بود و رفاه را جز در تقسیم‌اش با دیگران نمی‌خواستیم.

نسلِ امروز، چاره را در گریز یافته است. گریز از این وطنی که دیگر مأوایش نیست. که در آن هیچ‌کاره است. که مدام تحقیر و طردش می‌کند. و نسلِ ما، نسلِ دیروز، در واکنش به همه‌خواهیِ دیروز، امروز چاره را در کم‌توقعی یافته است، در "اکتفای به قطره"، در "زمانه با تو نسازد، تو با زمانه بساز"، در"گلیمِ خود را از منجلابِ واقعیت بیرون بکش." همین مردمی که در شرایطِ انقلاب، یا در شرایطِ تهاجمِ دشمنِ خارجی، حماسه‌ها آفریدند و سرمشق شدند، امروز جز به امنیتِ اقتصادی و اجتماعیِ فردِ خود، یا در خانوادهٔ خود، نمی‌اندیشند.

اما این دوره، خوب و بد، گذشته است. از آن زمان تا به امروز تحوّلاتِ بسیاری رخ داده است. در جهان،. در ایران.در جهان، افسون زدایی شده است. عصرِ انقلابات به سر رسیده است. عصرِ ایدئولوژی‌ها به پایان رسیده است. مذاهبِ امید، مذاهبی که وعدهٔ رستگاری و نجات می‌دادند، در بحرانند. روشنفکران، مرگِ ایدئولوژی‌ها را اعلام کرده‌اند. پایانِ تاریخ را اعلام کرده‌اند. انتظار به پایان رسیده است. دیگر سبزواری‌ها، هر روز اسبی را زین نمی‌کنند و بر دروازهٔ شهر نمی‌بندند تا امامِ زمان اگر آمد، سوارش شود.

امروز ما از این همه، دست کشیده‌ایم. تعلقِ ملی را به نامِ جهانی بودن، کنار گذاشته‌ایم. دین‌مان را خصوصی کردیم تا کمتر هزینه داشته باشد. عدالت‌خواهی را رها کردیم چون (جریان) راست متولیِ آن است. دمکراسیِ لیبرال را تنها روایتِ موفق و ممکن قلمداد می‌کنیم، چون آن تجربه‌های دیگر ناکام مانده است. امروز ما با عقب‌نشینی داریم به حلِ معضلات‌مان می‌پردازیم. ولی مسائل همچنان باقیست.

مومن، اگر مومن است، در ایمانش تجدید نظر نمی‌کند. چون ایمانش را تصاحب کرده‌اند، طردش نمی‌کند. چون ایمانش تحقق نیافته است، از او دست نمی‌کشد. چون به ایمانش نمی‌رسد، انکارش نمی‌کند. چون واقعیت علیه حقیقتِ اوست، تسلیم نمی‌شود. مومن، معنای وجود خود را، زندگیِ خود را، در وفاداری به ایمانش می‌داند. مومن این وفاداری را بر مقبولیتِ عامه یافتن، ترجیح می‌دهد. مومن از زندگی خودش شهادت می‌سازد و خودش الگوی ارزش‌های خودش می‌شود.

بیاییم ادعای مالکیت کنیم نسبت به گفتمانِ عدالت‌خواهی. همان گفتمانی که امروز در جامعهٔ ما، آنها که در برابرِ آزادی ایستاده‌اند، مدعی‌اش هستند. ادعای مالکیت کنیم نسبت به گفتمانِ دمکراسی، همان دمکراسی که امروز سرمایه‌داریِ جدید، مِلکِ مطلقِ خود می‌داند. بیاییم در یک پروژهٔ رهایی‌بخش مشارکت کنیم و ارزش‌های خودمان را از چنگالِ مدعیان و صاحبانِ شناسنامه‌دارش درآوریم. به میراثِ خودمان وفادار باشیم.

پیش‌شرطِ هرکاری، نه امکاناتی‌ست که در اختیار داریم و نه قدرتی که از آن بهره‌مندیم، پیش شرط هر کاری، دوست داشتن است. باید اول این ملت، این مردم، این سرزمین را دوست داشت، باید به این سرزمین تعلق داشت، باید به سرنوشتِ مشترک اندیشید تا بد و خوبش، بد و خوبِ خودمان باشد و بعد، بتوانیم در جهتِ تغییرش بکوشیم.